



# روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

- ✎ Lesley Koyi, Ursula Nafula
- 👤 Brian Wambi
- 🗣️ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
- 💬 dari
- 📊 nivå 3





ایستگاه کوچک سرویس در روستای من پر از مردم و سرویس‌های زیاد بود. حتی روی زمین چیزهای زیادتری بود که باید بار زده می‌شد. نگران‌های سرویس اسم مقصد سرویس‌ها را جار می‌زدند.



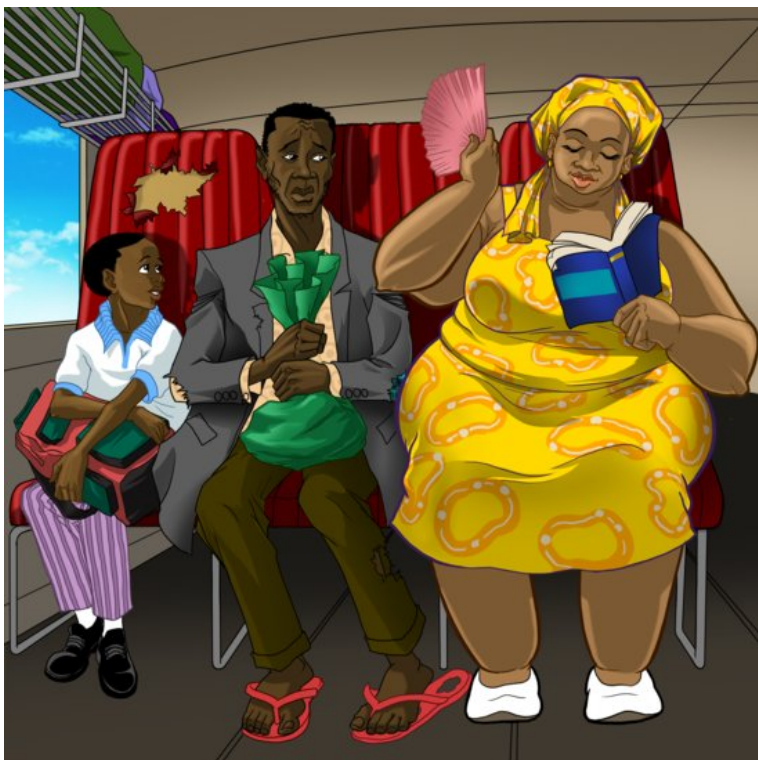
من صدای نگران سرویس را شنیدم که داد می زد، "شهر! شهر! به غرب  
می رویم!" این همان سرویسی بود که من باید سوارش می شدم.



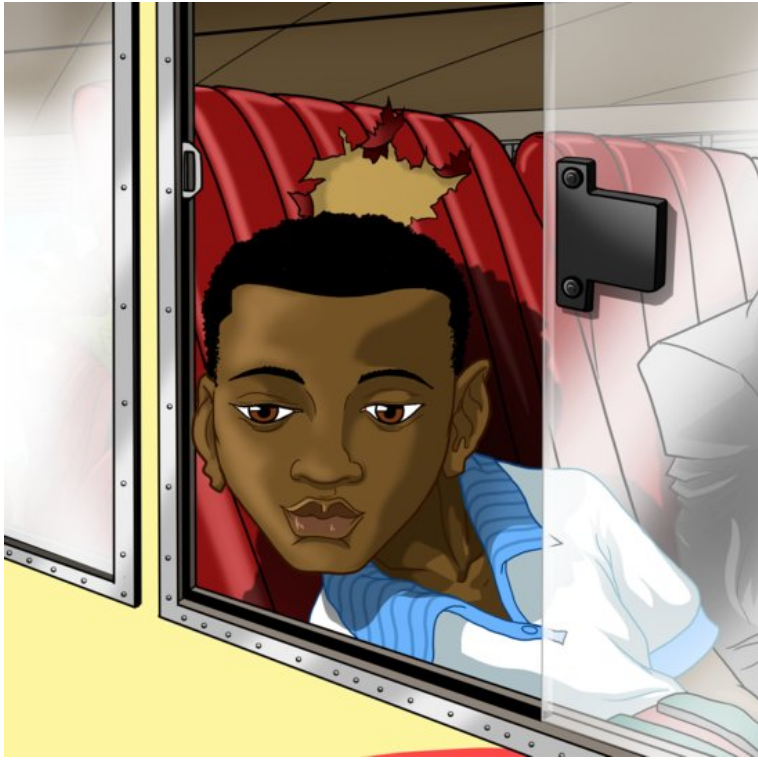
سرویس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم یکی دیگر را تپله می کردند تا سوار شوند. بعضی ها وسایل شان را زیر سرویس جا می دادند. دیگران وسایل شان را روی باربندهای داخل سرویس می گذاشتند.



مسافران جدید تکت های شان را محکم در دستشان گرفته بودند و همان طور که برای نشستن در سرویس بیروبار دنبال جا می گشتند. خانم هایی که بچه های کوچک داشتند سعی می کردند که برای راحتی کودک شان در سفر طولانی جایی درست کنند.



من به زور خودم را کنار یک پنجره جا دادم. شخصی که کنار من  
نشسته بود یک خریطه پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او  
چپک‌های قدیمی و یک کرتی کهنه به تن داشت و دست‌پاچه به نظر  
می‌رسید.



من به بیرون از سرویس نگاه کردم و متوجه شدم که دارم از روستایم  
جدا می‌شوم، جایی که در آنجا بزرگ شده بودم. من داشتم به یک شهر  
بزرگ می‌رفتم.



بارگیری کامل شده بود و همه‌ی مسافران نشسته بودند.  
دست‌فروش‌ها هنوز با زور دنبال راهی برای داخل شدن به سرویس  
بودند تا کالاهای شان را به مسافران بفروشند. همه‌ی آن‌ها چیغ  
می‌زدند تا اسامی چیزهایی که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات  
برای من خنده‌دار بودند.





اندکی ز مسافران نوشیدنی خریدند، بقیه لقمه‌های کوچک خریدند و شروع به خوردن کردند. آن‌هایی که هیچ پولی نداشتند، مثل من، فقط تماشا می‌کردند.



این فعالیت‌ها با داد زدن راننده، که آن نشانه‌ی این بود که سرویس آماده‌ی حرکت است، قطع می‌شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش‌ها بود که به بیرون بروند.



دست فروش ها همدیگر را تیله می کردند تا بتوانند راه شان را برای پیاده شدن از سرویس پیدا کنند. بعضی ها پول مسافران را به آنها پس می دادند. بقیه تلاش های آخرشان را برای فروختن بیشتر اجناس شان می کردند.



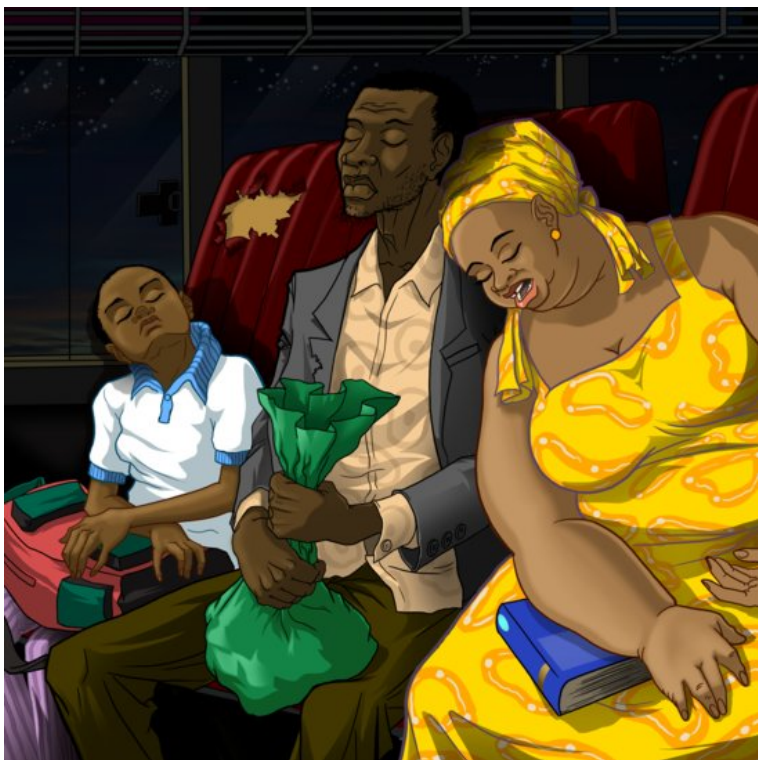
وقتی که سرویس ایستگاه را ترک کرد، من به بیرون از پنجره خیره شدم. من حیرت زده شدم، اگر می شد به عقب برمی گشتم، دوباره به روستایم برمی گشتم.



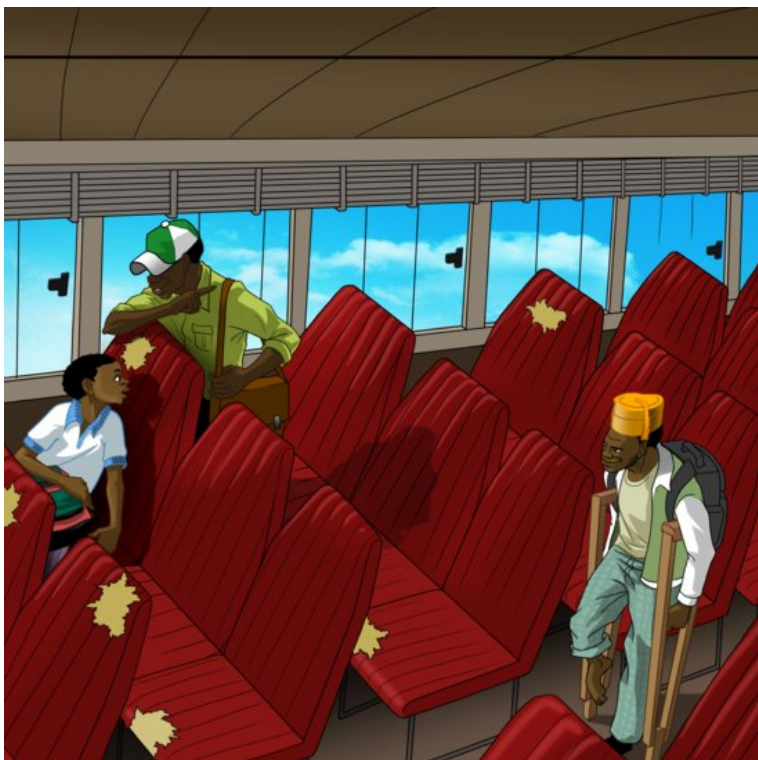
در طول سفر، داخل سرویس بسیار گرم شده بود. من چشم‌هایم را به این امید که به خواب بروم، بستم.



ولی، ذهنم به سمت خانه می‌رفت. آیا مادرم درامان خواهد بود؟ آیا از خرگوش‌های من پولی درخواهد آمد؟ آیا برادرم یادش می‌ماند که به بذرهای درختم آب بدهد؟



در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن آنجا بود را  
حفظ کردم. من تا زمانی که به خواب رفتم، اسم شهر را زمزمه  
می کردم.



نه ساعت بعد، با صدای بلند مردی که ضربه می زد و مسافران را برای برگشتن به روستای من صدا می زد، بیدار شدم. من خریطه کوچکم را برداشتم و از سرویس بیرون پریدم.





سرویس برگشت به زودی پر شد. خیلی زود سرویس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهمترین چیز برای من، پیدا کردن خانه‌ی عمویم بود.



# Sagor för barn på svenska

[berattelser.se](https://berattelser.se)

روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

Skriven av: Lesley Koyi, Ursula Nafula

Illustrerad av: Brian Wambi

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook ([africanstorybook.org](https://africanstorybook.org)) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons  
[Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).